

از شب‌نم تا ابریشم صدات، راست می‌ایستم و به اشیاء دور و برم نگاه می‌کنم. صندلی‌ها،  
خیس باران‌های شبانه می‌شوند. بارانی‌ام را درمی‌آورم و عطسه‌های شبانه را می‌نویسم.

چیزی برای اتفاق شدن

و گم شدن

چیزی در وصف عقربه‌های ساعت

چیزی برای متن‌های گم شده

و گم شدن متن‌ها

در چیزهایی که هنوز.

چیزی در فاصله می‌ماند. و من تکرار از آن چیز را در نوشتن‌های دوباره شک می‌کنم. چه حس عجیبی است وقتی که من  
احساس می‌کنم، دارم به آن چیزها، موجودیت خودم را تثبیت می‌کنم.  
گفتن برگردم و کاری کنم تا فناری، آخرین ترانه‌اش را دوباره بخواند و من، دوباره  
برگردم.

گفتم برگردم و دست‌مهربان تو را بگیرم و در دست‌مهربان سنگ بگذارم و برگردم.

گفتم برگردم، شاید که تو برگردی. شاید که او برگردد، شاید که ما برگردیم.

گفتم برگردم به موازات نگاه شاعر، به موازات دست‌های سرگردان، به موازات اشیاء پراکنده در هوا، و با تو از تکرار نگفته‌ها و  
نگفته‌های تکراری بر سنگ بنویسم و برگردم.

گفتم برگردم، شاید که تو برگردی. شاید برای همیشه با تو برگردم و رفتار چشم را با تو در آینه تجربه کنم.

گفتم

گفتم

گفتم

گفتم

و دیگر چیزی نماند که بگویم و

برگردم.

باران زنگ‌خانه را به صدا درمی‌آورد. مادرم بلوز زمستانی‌اش را که خودش بافته است، نشانم می‌دهد.  
نظرم را می‌خواهد بداند. منتظر می‌ماند. می‌گویم: زیباست. لبخندی می‌زند و راهی‌ی آشپزخانه می‌شود.  
گیتارم به فلامینکو بدجوری عادت کرده است. شعری برایش می‌نویسم. گم را بر می‌دارم و چترم. برای اطلسی‌ها باید ترانه‌ای بنویسم.

۵

هر جا پنجره‌ای هست، دیواری هم هست. دیوار سایه دارد و سایه پنجره می‌شود. با سایه‌ام به بازدید بهار می‌روم. کلمه‌هایم همین حالا از مهمانی برگشته‌اند. احساس می‌کنم بزرگ شده‌ام. کسی نیست که به من خانه‌ی بهار را نشان دهد. از پنجره و دیوار می‌پرسم. دست سایه‌ام را می‌گیرم و رهسپار می‌شوم.

۶

کاغذهای سفید حسابی مرا وسوسه می‌کنند. چشمانم خواب اطلسی‌ها را در سطرهای تنها خلاصه می‌کند. نوشتن چیزی که نمی‌دانم چیست، مرا به اندیشیدن می‌کشاند. ماه را از فنجان قهوه‌ام بیرون می‌کشم. سیگاری می‌پیچم و به کاغذهای سفید خیره می‌شود. کلمه‌ها پُر می‌شوند در ذهنم. با کلمه‌ها کلنچار می‌روم، خود را گم می‌کنم. ماه در فنجان قهوه‌ام گم می‌شود.

۷

اسبی را می‌کشم، شبهه‌اش مرا می‌ترساند. این بار لبخندش را می‌کشم، لبخندم قفل می‌شود. اسب به من خومی‌کند. تلاش می‌کنم، زبان‌اش را یاد بگیرم. اتفاقاً گرامر زبان‌اش چندان هم که فکر می‌کردم، دشوار نیست. او هم زبان مرا خوب می‌فهمد. حالا می‌خواهم با اسبم تا دور دست‌ها بتازم. تا آن‌جا که چشم کار می‌کند، رنگین‌کمان از آسمان بچینم و با خودم برای روز مبادا بیاورم.

۸

و حالا می‌خواهم از سطر شروع کنم. نمی‌خواهم در حاشیه بمانم و در میان تن‌ها، تنها. می‌خواهم خودم باشم. رسیدن به عمق را باید در متن جستجو کنم. این متن است که راه را به من نشان می‌دهد. خُب، پس می‌روم به جستجوی آن چیزی که در متن هست. فعلاً با سطر شروع می‌کنم، تا هر چه بادابادا!

۹

وقتی می‌نویسم، خودم نیستم. یعنی آن‌چه که خودم نیستم را می‌نویسم. وقتی نقطه‌های سیاه را در سطرهای سفید ترجمه می‌کنم، دیگر خودم نیستم. شاید نشانه‌ای از من در آن نقطه‌ها باشد که خودم را این‌جوری می‌بینم. شاید هم دچار حیرتی هستم که نمی‌دانم، این علامت‌ها به چه سمتی در حرکت‌اند.

۱۰

عطر گلابی‌ها را بغل می‌کنم و به تو دل می‌بندم. حالا گیتارم از فلامینکو پُر است. بیدها تنهایی‌شان را با من تقسیم می‌کنند. عطر گلابی‌ها کنار تو می‌خوابند و من به تو دل می‌بندم. و من به تو دل می‌بندم، وقتی خواب فلامینکو را از شانه‌ها ت آویزان می‌بینم. چه قهوه‌ی تلخی است، چشمان خاکستری‌ی خاک. و عجیب دست‌های تو هنوز توان پذیرایی دارند.

از مجموعه‌ی چاپ نشده‌ی (فلامینکو برای بیدها)